



بسمه تعالی

خورشید سیاه

نویسنده: معصوم ترکان

(معصومه رحمتی علمی)

تمام شخصیت‌های حقیقی و حقوقی و اتفاقات این کتاب زاده ذهن نویسنده است و جنبه حقیقی ندارند. هر گونه تشابه اتفاقی بوده و سازمان جاسوسی (تی سی او دی) وجود خارجی ندارد. تمام افراد و مکان‌ها بدون منظور بوده و قصد توهین به هیچ ملیتی وجود نداشته است.

مقدمه

در اول خدا را سپاس گذارم که قدرتی داد تا بنویسم...

باید تشکر کرد از عزیزانی که در نوشتن یاری ام کردند و بودنشان تسلی خاطر بود.

از پدری تشکر می‌کنم که بدون دریغ از هر لحاظ حامی من بود، پدری که با راهنمایی‌ها و پندهایش همچو چراغی مسیرم را روشن می‌کرد. پدری که به وجودش می‌بالم و از خداوند برای بودنش تشکر می‌کنم...

از مادرم و مهسا خواهرم تشکر می‌کنم که محبت‌های بی دریغشان دلگرمی ام بود...

از مهسا، آذین، آنیسا و محدثه تشکر می‌کنم که چهار دوست حقیقی بودند و با حرف‌هایشان امید می‌شدند تا ادامه دهم...

و از خانم اکرم احمدی تشکر می‌کنم، استادی که از ابتدا تا انتهای مسیر یاری گرم بوده و راهنمایی هایش همواره سر لوحه کارم می‌باشد .

فهرست مطالب

فصل اول: نجات یافته 9

فصل دوم: آغاز یک فاجعه 39

فصل سوم: باید رفت 53

فصل چهارم: خانواده‌ی خوب. Error! Bookmark not defined.

فصل پنجم: زندگی آشفته. Error! Bookmark not defined.

فصل ششم: بدترین فرار. Error! Bookmark not defined.

فصل هفتم: علاقه‌ی از دست رفته. Error! Bookmark not defined.

فصل هشتم: غریبه‌ی آشنا. Error! Bookmark not defined.

فصل نهم: وطن فراموش شده. Error! Bookmark not defined.

فصل دهم: افشای حقایق. Error! Bookmark not defined.

فصل یازدهم: زندگی نکبت بار. Error! Bookmark not defined.

فصل دوازدهم: شروعی دوباره. Error! Bookmark not defined.

فصل سیزدهم: شاید خوب، شاید بد. Error! Bookmark not defined.

فصل چهاردهم: مرگ یک آدم خوب. Error! Bookmark not defined.

فصل پانزدهم: آغاز یک شیرینی. Error! Bookmark not defined.

فصل شانزدهم: از خود گذشته. Error! Bookmark not defined.

فصل هفدهم: پایانی خوش. Error! Bookmark not defined.

فصل اول: نجات یافته

فصل اول

نجات یافته

(اردیبهشت سال 1391ش - 2012م

(کالیفرنیا- شهر سانفرانسیسکو)

با استشمام بوی الکل، چشمانم را باز کردم...
اول همه چیز را تار دیدم، اما بعد از دقایقی پلک زدن، دیدم بهتر شد. دیوارهای سفید و بوی الکل، نشانه‌ی آن بود که در بیمارستان هستم!
چند لحظه‌ای طول کشید تا همه چیز را به خاطر بیاورم، آتش سوزی و بوی گوشت سوخته...
یعنی من زنده بودم؟!
با درد تکانی خوردم و روی تخت نشستم، تخت "جیرجیر" ضعیفی کرد.
دست‌هایم بخاطر دستکش‌های ضد حریقی که در روز آتش سوزی پوشیده بودم، سالم مانده بودند.
نگاهم به تتوی خورشید سیاه رنگ و توخالی پشت دستم که شش نقطه در وسط آن حک شده بود، افتاد.
"ای کاش دستانم هم می‌سوختند و این خورشید سیاه پاک می‌شد!"
با یادآوری اینکه فرصت نکرده بودم ماسک ضد حریق بزنم، شتاب زده به صورتم دست کشیدم که متوجه باند پیچی‌های روی صورتم شدم؛
-پس صورتم هم سوخته بود!
هنوز در شوک بودم که پرستاری وارد اتاق شد.
پرستار که موهای بورش را دم اسبی بسته بود، با دیدن من لبخند کم رنگی زد.
-عزیزم، پس بلاخره به هوش اومدی؛ برادرت خیلی نگران است بود.
"برادرم؟ من که برادر نداشتم!"
بدون گفتن کلامی فقط نگاهش کردم. با طمأنینه نزدیک تر آمد و گفت :
-حالت چگونه؟
آب دهانم را قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم .
-پوست صورتم می‌سوزه!
چشمان آبی اش در صورت مهربانش می‌درخشید و لبخندی که روی لبانش نقش بسته بود آرامم می‌کرد. صورتش را به من نزدیک کرد و با صدایی آرام گفت :
-چون گریه کردی، پوست صورت کمی سوخته!
با زبان لبم را خیس کردم.
-خیلی... خیلی زش...

با قاطعیت حرفم را قطع کرد و گفت:

-نه، اصلا زشت نشدی. فردا صبح هم جراحی پلاستیک روی صورتت انجام می شه و از قبل هم خوشگل تر می شی.

آرامش ذاتی اش، تا حدودی باعث آرام شدنم شد.

-من دیگه برم، تو هم استراحت کن تا برادرت بیاد.

پرستار از اتاق خارج شد و من عمیقا در فکر فرو رفتم .

"کسی که پرستار او را برادرم می خواند که بود؟ شاید کاروئل یا بران باشد، اما احتمالش خیلی کم بود که بعد از آن همه دردسر، با این کار همه چیز را برهم بزنند! قرار بود از این به بعد چه کنم؟ چطور از این کشور لعنتی خارج شوم؟"

با ورود مرد حدودا سی ساله ای که قدی متوسط و هیکلی ورزیده داشت، از دنیای فکر و خیال خود بیرون آمدم.

-سلام جنیفر، حالت چگونه؟

"جنیفر! جنیفر دیگر که بود؟"

دستی به موهای کم پشت جو گندمی اش کشید، به طرفم آمد و کنار تختم ایستاد.

-جنیفر چرا چیزی نمی گی؟ از دیدن برادرت خوشحال نشدی؟

تنها راه، فعلا تظاهر بود، پس سعی کردم لبخند بزنم، اما مطمئن بودم زیر آن همه باند اثری از لبخند وجود نداشت.

-چرا، خیلی ازدیدنت خوشحال شدم، نمی خوای بگی که من از کی بی هوش بودم؟

لبخند مضحکی به لب نشاند و چشمکی زد، تازه چشمان قهوه ای رنگش توجه ام را جلب کرد.

-بزار فردا جراحی پلاستیک انجام بشه، وقتی برگشتیم خونه، همه چیز رو برات توضیح می دم. خوبه جنی؟

"مگر جز صبر کردن راهی داشتم؟"

-باشه.

"اسمش چی بود؟"

متوجه سکوتم شد و لبخندی زد که اصلا زیبا نبود!

-جنیفر، بدون که مایکل همه کاری برای راحت زندگی کردن خواهرش انجام می ده!

"پس اسمش مایکل بود. پس چرا آنقدر فلسفه چینی می کرد؟"

از جا برخاست و به سمت در رفت، قبل از بستن در گفت:
-ساعت یازده شبه، بهتره بخوابی چون فردا جراحی پلاستیک داری!
با رفتن مایکل عمیقا در فکر فرو رفتم...
"چرا آتش سوزی به صورت ناگهانی زیاد شد؟
چه کسی مرا نجات داده بود؟
چند روز می شد که بی هوش بودم؟
سر و کله مایکل از کجا پیدا شد؟
چه کسی هزینه هنگفت جراحی پلاستیک مرا می داد؟
آیا هنوز در سانفرانسیسکو بودم؟
از این به بعد باید چه می کردم؟"
نفس عمیقی کشیدم، فکر کردن بیش از این، فایده ای نداشت؛ با خود گفتم "باید صبر کنم تا
پاسخ تمام سؤال هایم را پیدا کنم!"
در این میان تنها کور سوی امیدی که در دلم بود، برگشت به ایران و پیدا کردن مهران، نرجس و
نریمان بود. تنها کسانی که در دنیا برایم اهمیت داشتند!

با صدای پرستاری که روز قبل دیده بودمش، برگشتم.
-آماده ای که بریم اتاق عمل ؟
سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.
-آره آماده ام، هرچند کاری هم نداشتم که انجام بدم.
اسمش که روی اتیکت لباسش بود، توجه ام را جلب کرد "سوفیا ماکسیمیلین"
سوفیا خنده ای تصنعی کرد.
-دختر، چرا اینقدر تو سردی؟ بیا بریم، اتاق عمل هم آماده است.
چیزی نگفتم و به دنبالش راه افتادم .
"یعنی امروز قراره روی صورتتم عمل جراحی انجام شود، ای کاش زود تر از بیمارستان بروم."
با شنیدن صدای چند نفر که با پرستار مشغول صحبت شدند، رشته افکارم پاره شد. بعد از
اتمام گفتگوی کوتاه آنها در حین راه رفتن در راهروی بیمارستان، پرسیدم:
-بردارم کجاست؟

"چه خوب نقش بازی می‌کردم!"

-صبح زود او آمد و کارات رو انجام داد، بعدش هم پرسید "کی عملت تموم می‌شه"، گفتم ساعت سه بعد از ظهر. اونم گفت "همون موقع به دیدنت میاد".

ادامه مسیر تا اتاق عمل را چیزی نگفتیم. با راهنمایی سوفیا وارد اتاق ریکاوری شدم. تمام وسایل اتاق ترکیبی از رنگ‌های سبز تیره، آبی و سفید بود. سوفیا کمکم کرد تا لباس‌های اتاق عمل را بپوشم و بعد گفت:

-روی تخت دراز بکش تا دکتر بیاد!

با حس سوزش روی سطح صورتم چشم‌هایم را باز کردم...

با نگاهی به اتاق متوجه شدم در همان اتاق قبلی هستم که در آن قرار داشتم. مایکل روی صندلی کنار تخت نشسته بود.

با دیدن باز کردن چشمانم، گفت:

-بلاخره بیدار شدی؟ می‌دونی چند ساعته که بی‌هوشی؟

چیزی نگفتم، خواستم با زبان لبم را خیس کنم که باز هم متوجه باند پیچی‌ها شدم. با صدایی خش‌دار گفتم:

-ساعت چنده؟

چشمان قهوه‌ای رنگش را در حدقه چرخاند.

-از ساعت سه عصر تا هشت شب چند ساعت می‌شه؟

"جدا آدم مزخرفی بود؛ همین!"

پوست صورتم درد می‌کرد و عضلات بدنم گرفته بود، کمی روی تخت تکان خوردم که پرستاری وارد اتاق شد.

"حیف که سوفیا نبود!"

پرستار بد عنق احوالاتم را چک کرد و بدون هیچگونه حرف از اتاق خارج شد. خطاب به مایکل گفتم:

-کی مرخص می‌شم؟

شانه‌ای بالا انداخت.

-فردا یا پس فردا.

- کی هزینه بیمارستان رو داده؟

- من!

به نشانه تعجب جفت ابروهایم را بالا انداختم.

- روجه حسابی؟

لبخند مرموزی زد و سرش را تا نزدیک صورتم آورد.

- رو حساب اینکه بعدا جبران می کنی جنیفر!

بعد از گذشت سه روز جان فرسا با افکاری پریشان از بیمارستان مرخص شدم. تنها حسن این

سه روز شروع رفاقتم با سوفیا بود که با این جریان به من ثابت شد باید خیلی زود برای خود یک

رفیق دست و پا کنم!

مایکل برگه ترخیص را گرفت و به طرفم آمد.

- کارت تموم شد، می تونیم بریم خونه...

نفس عمیقی کشیدم و بدون حرف اضافه به دنبالش راه افتادم .

از بیمارستان که خارج شدیم نگاهی به بالای درانداختم که با نام یکی از بهترین بیمارستان های

سانفرانسیسکو مواجه شدم.

پس هنوز در سانفرانسیسکو و در بهترین درمانگاه بودم!

"به راستی چه کسی هزینه ها را متحمل می شد؟ از مایکل که بعید بود!"

کنار در پارکینگ ایستادیم.

- جنیفر اینجا بمون تا ماشین رو بیارم.

به تکان دادن سرم اکتفا کردم، چشمانم را بستم و به دیوار تکیه دادم .

چند لحظه بعد با صدای بوق ماشین به خودم آمدم. یک اسمارت فورتو آبی رنگ بود.

- هی جنی، سوار شو.

به خاطر سایز کوچک ماشین خنده ام گرفت، اما با یادآوری اینکه صاحب این ماشین چگونه

هزینه جراحی را داده، خنده از لبم پر کشید. سوار ماشین که شدم مایکل گفت:

- چه عجب! خنده ات رو دیدیم. هرچند که زیر این باند پیچی ها چیزی معلوم نیست.

ماشین را به حرکت در آورد و من به تتو خورشید سیاه پشت دستم خیره شدم که مجدداً مایکل

گفت:

-چه تتوی زیبایی!

جوابش را ندادم و سرم را به دیدن مردمان شهر سانفرانسیسکو گرم کردم...

بعد از سکوتی نه چندان کوتاه، پرسیدم:

-نمی‌خواهی توضیح بدی؟

نوچ نوچی کرد.

-چیز زیادی برای گفتن ندارم!

چشمانم را در حدقه چرخاندم و سکوت معنی داری کردم.

مایکل که متوجه کلافگی من شده بود، لبخند مضحکی زد و در ادامه حرفش گفت:

-در همین حد بگم که هفته پیش گذرم به این بیمارستان افتاد، یه مرد جوون تو رو که بی هوش

و سوخته بودی از ماشین مشکی رنگی بیرون آورد.

من با دیدن تواز حرکت ایستادم. وحشت زده شده بودم و با تعجب به این صحنه نگاه می‌کردم.

وقتی متوجه نگاه کنجکاو و متعجب من شد، صدام کرد و خواست که با کمکش تو رو به داخل

بیمارستان ببرم، صورتت کاملا سوخته بود. هزینه‌های درمانت روهم بهم داد و البته مقداری پول

و یک دفتر و خواست که بگم برادرتم و بعد از جراحی یه عکس ازت بگیرم به آدرس ایمیلی که

بهم داده بفرستم تا بعد یه مدت برات شناسنامه ات رو بفرسته. با اسم جنیفر کالن... کل ماجرا

همین بود!

دندان هایم را روی هم فشردم و لب گزیدم.

-اون... اون مرد چه شکلی بود؟

در پیچ کوچه‌ای قدیمی پیچید.

-موهایش بور بود و دم خوکی بسته بودشون.

پس کاروئل بود! "خوب می‌دانستم که او برای نجات جان من جز اعتماد به مایکل راهی نداشت،

زیرا فرصت برای سپردن من به دست فرد مورد اعتماد خیلی محدود بود!"

-حالا من باید چی کار کنم؟

ماشین را جلوی یک خانه قدیمی پارک کرد و نیم نگاهی به من انداخت.

-اگر بخوای می‌تونم برای من کار کنی.

با کنجکاوای به مایکل خیره شدم.

-چه کاری؟

در ماشین را باز کرد و پیاده شد.

-فعلا پیاده شو، بعدا بهت می‌گم.

با ذهنی آشفته از ماشین کوچک مایکل پیاده شدم و به طرف خانه‌ای قدیمی رفتم. راه سنگی تا در خانه ادامه داشت و دو طرف راه سنگی باغچه گل بود. برای منی که مدت‌ها در یک مکان سازمانی زندگی می‌کردم، این منظره بی نظیر بود!

به در فلزی زنگ زده‌ای رسیدیم، مایکل در را باز کرد، قبل از ورود به عقب برگشتم و بازهم نگاهی به باغچه پر از گل انداختم...

واقعا این تفاوت‌ها را درک نمی‌کردم؛ خانه قدیمی، باغچه پرگل و در زنگ زده!

وارد خانه شدم، اول از همه آشپزخانه کوچک ته خانه توجه ام را جلب کرد، بعد پذیرایی نه چندان بزرگ و آشفته ای که با یک دست مبل زوار درفته پر شده بود، یک گرامافون که در گوشه پذیرایی قرارداشت، تلویزیون بیست و چهار اینچ که روی دیوار روبه روی مبل‌ها نصب شده بود، سه در که دو تا از آن‌ها کنار هم قرار داشتند و یکی از آن‌ها کنار در ورودی بود.

-مطمئنم کل خونه رو بررسی کردی. حالا نمی‌خوای بشینی؟

به طرف مبل تک نفره قهوه‌ای رنگ وسط حال رفتم، روی آن نشستم و بلا فاصله گفتم:

-دفترم رو بده!

ابرویی بالا انداخت، نیشخندی زد و به طرف یکی از دو در مشکی رنگی رفت که در کنار هم قرار داشتند. بعد از گذشت چند دقیقه برگشت، در دست راستش دفتر من قرار داشت. روی مبل دونفره رو به رویم نشست و با لبخند مضحکی گفت:

-من هر چقدر این دفتر رو سر و ته کردم چیزی نفهمیدم! عربی نوشتی؟

شانه‌ای بالا انداختم.

-نه، عرب...

به صورت ناگهانی پشیمان شدم که ملیتم را بگویم.

-من عراقی ام، نه عرب!

ابرویی بالا انداخت.

-هوم، خوبه!

-چی خوبه؟

دستانش را باز کرد، به مبل تکیه داد و چشمانش را بست.

-اینکه عربی بلدی به درد کار من می خوره، چون بعضی مشتری هام عربن!
همین یک جمله کافی بود تا متوجه شوم کارش چیست!
-مگه... مگه کارت چیه؟
پوزخندی زد.
-باهوش تر از اونی که متوجه نشده باشی!
نفس حبس شده ام را رها کردم، پس در کار مواد بود!
-من باید برات چی کار کنم؟
-گاهی وقتا، بعضی چیزا رو برام جابه جا می کنی و گاهی هم تو معاملاتم با عربا مترجم می شی!
نگاهم را حول دیوارهای کرم رنگ و کثیف خانه چرخاندم .
"مگر جز همکاری با او راهی داشتیم؟ اما من با آن مشقت فرار نکرده بودم که در اینجا ساقی مواد شوم. من می خواهم به ایران برگردم، اما اول باید پول داشته باشم!"
با افسوس نفس عمیقی کشیدم.
-من باید از کی کارم رو شروع کنم؟
-تو چند روز آینده باند پیچی صورتت رو باز می کنی، اصلا بگو به اون پرستاره بیاد و برات بازش کنه، اون وقت کارت رو شروع می کنی...
برای مهار کردن بغضم، آب دهانم را قورت دادم.
-من، من کجا می تونم استراحت کنم؟
به در مشکی رنگی که جفت همان دری بود که واردش شده بود، اشاره کرد.
-اونجا یه راه پله هست که به اتاق زیر شیروونی راه داره، می تونی اونجا بمونی.
فقط سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و به طرف در رفتم، در را باز کردم که با پله هایی نیمه روشن و البته بوی نم مواجه شدم؛ پله های چوبی را طی کردم تا به در کوچک چوبی رسیدم.
دستگیره را فشردم، در با صدای "قیژ" باز شد.
یک اتاق کوچک تقریبا نه متری، به همرا یک تخت زوار در رفته و یک چراغ خواب که کنار تخت قرار داشت.
یک کمد که روی در آن آینه ای نصب شده بود. فضای اتاق به خاطر پنجره کوچک کنار تخت تقریبا روشن بود.

دفترم را در کمد گذاشتم که متوجه وجود دو دست لباس نه چندان نو در کمد شدم.
"مایکل فکر همه چیز را کرده بود!"

رو به روی آئینه ایستادم و به صورت باند پیچی شده ام نگریستم...
چشمان قهوه‌ای روشنم و لب‌های بی رنگم تنها اجزایی از صورتم بودند که از پشت باند پیچی‌ها
مشخص بودند. دست راستم را بالا آوردم و به خورشید سیاه پشت دستم خیره شدم، شش نقطه
در مرکز آن قرار داشت، اما جای هفتمین نقطه در مرکز شش نقطه خالی بود...
با یادآوری اینکه چرا هفتمین نقطه پاک شده بود، پوزخندی زدم و روی تخت نشستم که صدای
"جیر جیر" بدی داد!
"فعلا جز تحمل راهی نداشتم!"

چند روز بعد
سوفیا من را روی تختم نشانده، قیچی را برداشت، شروع به بریدن باند پیچی‌ها کرد و با هیجان
گفت:
-جنیفر، من خیلی ذوق دارم قیافه ات رو ببینم. همچنین دلم می‌خواد واکنش خودت رو ببینم.
با اضطراب آب دهانم را قورت دادم.
-من خودمم خیلی هیجان دارم تا قیافه جدیدم رو ببینم!
خنده‌ای کرد و شروع به بریدن باندها کرد. با ذهنی آشفته به پنجره کنار تختم خیره شدم، از فردا
قرار بود ساقی مواد شوم؛
"از چاه در آمدم و در چاله افتادم..."
-تموم شد!

دست‌های لرزانم را روی صورتم گذاشتم، پوستم صاف صاف بود...
با کمک سوفیا بلند شدم و جلوی آئینه ایستادم. پوستی صاف و روشن تر از قبل، بینی ام نیز از
قبل اندکی کوچک تر شده بود، لب‌هایم تغییر چندانی نکرده بودند، اما ابروهایم بسیار آشفته
بودند و قصد مرتب کردنشان را نداشتم...
به صورت کلی چهره ام عوض شده بود و اثری از "اوس" فراری در آن پیدا نبود!
-وای دختر، چقدر خوشگلی تو!

با این حرف سوفیا به خودم آمدم و تازه چشمم به موهایم افتاد، طول موهایم به یک سانت نمی‌رسید که نشانه‌ی آن بود که موهایم سوخته بودند و در بیمارستان کوتاهشان کرده بودند. با لبخندی تصنعی به طرف سوفیا برگشتم.

-ممنون عزیزم.

با صدای دراتاق، به طرف در برگشتم.

-جنی چ...؟

مایکل با دیدن من حرفش را قطع کرد و چند ثانیه به صورتم خیره شد.

سوفیا خطاب به مایکل گفت:

-چهره جنی خیلی با قبلا فرق کرده؟ اصلا به عکس از جنی ندارید تا من ببینم قبلا چه شکلی بوده؟

مایکل دستی بین موهایش کشید.

-نه، نداریم!

بعد خطاب به من ادامه داد: جنی، واقعا خوشحالم که صورتت مشکلی نداره و اینکه باند پیچی هات رو برداشتی.

جلوی پوزخندم را گرفتم.

"باید هم خوشحال می‌شد که چهره ساقی اش جای زخم یا سوختگی برای جلب توجه ندارد و می‌تواند به راحتی به کارش برسد!"

-ممنون مایکل.

سوفیا با خوشحالی دستانش را بهم کوبید.

-مایکل نمی‌خواهی به خاطر خواهرت ما رو به صرف ناهار مهمون کنی؟

-چرا که نه!

به همراه مایکل و سوفیا به یک رستوران سطح پایین رفتیم و ناهار خوردیم. تا شب در شهر قدم زدیم و من چقدر دلم می‌خواست "پل گلدن گیت" را ببینم، اما ترجیح دادم که یک روز تنها به

آنجا بروم...

-ببین، محله چینی‌ها رو که بلدی؟

با بی‌حوصلگی چشمانم را در حدقه چرخاندم.

-آره مایکل، می دونم کجاست، خب که چی؟
-تو قراره از این به بعد مواد به اونجا ببری. اونجا میان و مواد رو ازت می گیرن.
قهوه در گلویم پرید و به سرعت از روی صندلی کهنه میز غذاخوری آشپزخانه بلند شدم. کماکان در حال سرفه بودم که مایکل لیوانی آب به دستم داد.
-بخور تا نمردی!
با دستانی لرزان آب را گرفتم و خوردم. بعد از دقایقی حالم بهتر شد.
-مایکل متوجه‌ای چی می‌گی؟ من فقط انگلیسی و عربی بلدم، نه چینی!
خنده‌ای کرد و به صندلی چوبی تکیه داد.
-دیوونه اونا هم مثل من و تو انگلیسی بلدن و صحبت می‌کنن وقتی ساکن ایالات متحده آمریکان! درضمن اونجا فقط مکان تحویل، دو سه نفر چینی رو اجیر کردن تا موقع رفت و آمد به اونجا جلب توجه نکنن و براشون عادی باشه.
با زبان کمی لبم را خیس کردم، روی صندلی نشستم و به دیوارهای چرک آشپزخانه خیره شدم.
-چرا چیزی نمی‌گی جنی؟
شانه‌ای بالا انداختم و نفسی عمیق کشیدم.
-کی باید برم؟
دستانش را دور فنجان قهوه اش حلقه کرد.
-امروز عصر باید بری. همون در ورودی محله وایسا، یه زن میانسال قد کوتاه میاد پیشت، پول رو که گرفتی بسته رو بهش می‌دی.
با افسوس نفس عمیقی کشیدم.
-باشه!
جرعه‌ای از قهوه اش نوشید و زیر چشمی نگاهی به من انداخت.
-مگه تو گذشته ات چی بوده که به خاطر فرار از اون هر کاری انجام می‌دی؟
جا خوردم!
"پس او فهمیده بود که من از گذشته ام فرار می‌کردم!"
خود را نباختم و صرفاً پوزخندی زدم.
-گذشته من از آینده کارهای تو بهتر نباشه، قطعاً بد ترهم نیست. پس دیگه در موردش چیزی نپرس و نگو!

نوچ نوچی کرد.

-باشه دیگه نمی‌پرسم؛ فقط امیدوارم گذشته ات رو کار الانمون تاثیر نگذاره!
بعد از اتمام صحبتش از جا برخاست و بیرون رفت. سرم را روی میز قدیمی گذاشتم و آن را در
میان دستانم فشردم.

خیلی سر در گم بودم!

"باید چه کنم؟ عاقبتم در این کلبه وحشت چه می‌شود؟"

جز تحمل و صبر حقیقا راهی نبود. مایکل هر روز صبح از خانه بیرون می‌رفت و ظهر برمی
گشت، تا عصر خانه می‌ماند و باز هم می‌رفت و از برگشتش خبر نداشتم؛ زیرا آنقدر دیر می‌آمد
که من در خواب بودم.

"در این چند روز رفتار بدی از او ندیده بودم و هر کدام به کار خود مشغول بودیم، انگار پولی که
کاروئل برای مراقبت از من به او داده بود، مبلغ چنددان کمی نبود. ای کاش کاروئل آن پول را به
خودم می‌داد تا مجبور به مواد فروشی نمی‌شدم.

اصلا از کجا معلوم که کاروئل آن پول را به مایکل نداده بود تا به من بدهد؟ جریان هر چه بود
دیگر کاری از دست من بر نمی‌آمد."

تا عصر خودم را با مرتب کردن خانه سرگرم کردم، هرچند تمیز کاری فایده‌ای نداشت؛

"این خانه را باید کوبید و از نو ساخت!"

با خستگی روی مبل سه نفره دراز کشیدم و ساعدم را روی چشمانم گذاشتم، چند دقیقه‌ای در
آن حالت ماندم که صدای در آمد. سریع سر جابم نشستم که مایکل با بسته مشکی رنگی در
دست چپش وارد خانه شد.

-چرا آماده نشدی؟ وقت رفتنته!

لب گزیدم و از جا برخاستم.

-الان حاضر می‌شم.

حال را ترک کردم و به اتاقم رفتم، از داخل کمد پیراهن دکمه دار طوسی رنگی در آوردم و به همراه
یک جین یخی پوشیدمش. دستی به موهای کوتاهم کشیدم و کلاه کپ طوسی را روی سرم
گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

پله‌های چوبی را دوتا یکی کردم. مایکل بسته را داخل کیف جین گذاشت و به آن اشاره کرد.

-بیا، بسته داخل این کیف رو به همون زنه که صبح گفتم می‌دی.

سری به نشانه مثبت تکان دادم.

-باشه فهمیدم!

کتونی مشکی رنگی را پوشیدم و از در خانه بیرون زدم.

بازهم با دیدن راه سنگی و باغچه‌ای که در دو طرفش قرار داشت، لبخندی زدم و مسیر سنگی را طی کردم. تا سر خیابان راه چندانی نبود پس خودم را قدم زنان به سر خیابان رساندم. زیر چشمی نگاهی به پشت سرم انداختم که متوجه پسر ریز نقشی شدم که کلاه سوییشرتش صورتش را تا نیمه پوشانده بود.

بدون توجه به او با تمام ترس و اضطرابی که به خاطر کیف پر از مواد همراهم بود، با تاکسی خود را به محله چینی‌ها رساندم...

اول از همه دروازه ورودی محله توجه ام را جلب کرد که مثل سقف خانه‌های چینی بود، دو اژدها طلایی روی آن‌ها قرار داشتند و در کل یک دروازه بزرگ بود که دو دروازه کوچک در سمت چپ و راستش قرار داشت.

نفس عمیقی کشیدم و به آسمان و خورشید در حال غروب خیره شدم. هوا سرد بود.

"نمی دانم با چه عقلی با یک پیراهن و کلاه کپ بیرون آمده بودم!"

با صدای قدم هایی که لحظه به لحظه نزدیک می شد به عقب برگشتم...

با دیدن خانم چینی قد کوتاهی که موهای جوگندمی اش را دم اسبی بسته بود، لبم را گزیدم و دسته کیف جینم را فشردم. زن با خونسردی تمام کنارم ایستاد و گفت:

-تو جنیفر هستی؟

لهجه افتضاح انگلیسی اش باعث شد، صورتم را جمع کنم.

-آره، خودمم.

به لبه کت قهوه‌ای رنگش دستی کشید و در چشمانم خیره شد.

-کیف زیبایی داری.

سپس کیف مشکی اش را رها کرد، کیف که روی زمین افتاد او نیز خم شد و با صدای آرامی ادامه داد: تو هم کیفیت رو بنداز زمین تا جابه جاشون کنیم.

ضربان قلبم از پیش بیشتر شد، با استرس فشار دیگری به دسته کیف وارد کردم و کیف را به زمین انداختم.

زن کیف‌ها را برداشت و بلند شد، کیف مشکی رنگ را به دستم داد و دسته کیف جین را روی شانه اش مرتب کرد، با دستانی لرزان زیپ کیف مشکی را باز کردم و از وجود دلارها مطمئن شدم.

با ترس به چشمان بادامی اش خیره شدم، لبخندی زد که چین و چروک‌های صورتش نشان از سن نه چندان کمش شد.

- دختر معلومه که اولین بارته. چرا اینقدر اضطراب داری؟ تموم شد. حالا می‌تونی بری.
آب دهانم را قورت دادم و مابین رهگذاران چینی راهم را پیدا کردم و از آن محله خارج شدم. هوا تقریباً تاریک شده بود و من با ترس کمتری در پیاده رو قدم می‌زدم.
گاهی با مردم برخورد می‌کردم، اما این اتفاق باعث ناراحتی ام نمی‌شد، زیرا من مدت‌ها بود که از این مردم و اجتماع دور بودم و حالا بودن در خیابان‌ها و قدم زدن برایم لذت بخش بود.
بیشتر از این ماندن در خیابان‌ها را با این کیف پر پول جایز ندانستم پس به خانه برگشتم. چند ضربه‌ای به در زدم که مایکل در را باز کرد.
- چقدر دیر برگشتی، کم کم داشتم به این فکر می‌کردم که کیف رو پیچوندی و رفتی.
پوزخندی زدم و وارد خانه شدم.

- اوه مایکل، جدا من رو اینقدر احمق فرض کردی که متوجه پسری که تعقیبم می‌کرد، نشم؟
با لبخندی محسوس در را بست و خودش را روی مبل تک نفره رها کرد.
- نه، خوشم اومد که باهوشی، خیلی هم باهوشی!
پوزخند دیگری به لب نشاندم. "من یک نابغه هک بودم پس قطعاً باهوش بودم!" کیف را به طرف مایکل پرتاب کردم و راه پله‌های چوبی را در پیش گرفتم، وارد اتاق شدم و با همان لباس‌ها روی تخت دراز کشیدم که صدای "جیرجیر" باعث شد چشمانم را محکم ببندم.
"جدا انتهای این زندگی مزخرف چه می‌شد؟"

از این پهلو به آن پهلو شدم که صدای در اتاق بلند شد، از صدای قدم‌های آرامش حدس زدم که سوفیا باشد؛ به طرف در برگشتم که با لبخند سوفیا مواجه شدم. متقابلاً لبخندی زدم و گفتم:
- راه گم کردی سوفیا.

پشت چشمی نازک کرد، کلاه بافت کرم رنگش را در آورد و لبه تخت نشست.

- نه خیلی سراغم رو می‌گیری بی معرفت.

نفس عمیقی کشیدم.

- شماره ات رو گم کردم.
با چشمان ریز شده در چشمانم خیره شد.
- خدایی شما دو تا خیلی مشکوکید، اصلا شبیه خواهر برادرها نیستید! رفتارتون خیلی عجیبه...
چیزی نگفتم و او نیز ادامه نداد، اما چند لحظه بعد با ذوق دستانش را به هم کوبید.
- من امشب اینجا می‌مونم تا صبح با هم بریم دوری تو شهر بزنیم. بریم عمارت والت دیزنی، پارک گلدن گیت، جزیره آلکاتراز، دریاچه استوی، محله چینی‌ها و...
با شنیدن نام محله چینی‌ها پوزخندی زدم؛ "من ساقی آن محل بودم پس نمی‌توانستم مثل یک توریست به آنجا بروم!"
- کجا با این عجله؟ وایسا منم سوار بشم. تو می‌خوای فردا تمام این جاها رو بریم؟ جدا فکر کردی می‌تونیم؟
بینی اش را چین داد، به زور خودش را روی تختم جا داد و کنارم دراز کشید.
- آره دیگه، چرا نتونیم؟ اصلا هر جا تو بگی. کجا بریم فردا؟
خودم را کمی جمع کردم تا سوفیا از روی تخت به پایین پرت نشود.
- بریم پل گلدن گیت.
- چرا پل گلدن گیت؟ اونجا که جز آب و ماشین چیزی نداره!
نفس عمیقی کشیدم.
- من اونجارو دوست دارم...
- باشه، بریم پل گلدن گیت، اصلا هر جا تو می‌گی بریم.
- سوفیا به نظرت من و تو دو نفری می‌تونیم روی این تخت بخوابیم؟
- آره، چرا نتونیم؟
- نظرت چیه که لحاف و بالش رو روی زمین بزاریم و پیش هم بخوابیم؟
از روی تخت بلند شد، کتش را در آورد و چشمکی زد.
- پیشنهاد خوبیه.
از جا برخاستم و رو تختی و بالش رو روی زمین انداختم. سوفیا نیز کتش را تا زیر سرش بگذارد. هر دو روی زمین دراز کشیدیم و به سقف خیره شدیم که سوفیا گفت:
- جنیفر، تو چرا اینقدر عجیبی؟
خنده‌ای کردم.

-عجیب! یعنی چطورم؟

نفس عمیقی کشید.

-خیلی متفاوتی، حتی رفتار تو و مایکل هم با هم دیگه عجیبه .

لب گزیدم.

-انتظار داری چی بگم؟

-چرا سوخته بودی؟ اون مردی که تو رو آورد بیمارستان و دیگه سر و کله اش پیدا نشد کی بود؟

آب دهانم را قورت دادم.

-سوفی، خواهش می‌کنم فعلا این سوال‌ها رو نپرس. مطمئن باش یه روز می‌رسه که بهت بگم،

اما جدا الان نمی‌تونم.

خنده مضحکی کرد.

-چرا مثل این فیلما حرف می‌زنی؟ مگه تو گذشته ات چی داری که اینطور مخفیش می‌کنی؟

چیزی نگفتم که بعد از اندکی سکوت ادامه داد...

-راستی من می‌دونم تو و مایکل خواهر و برادر نیستید.

چیز عجیبی نبود که سوفیای باهوش این موضوع را متوجه شود.

لبخندی زد.

-خوبه که فهمیدی، حد اقل سنگینی بار این دروغ از روی شونه ام کم شد.

خندید و من بارها در دل تا این حد فهمیدگی سوفیا را تحسین کردم.

-جنیفر، بگیر بخواب که فردا صبح تا شب باید روی پل گلدن گیت قدم بزنیم.

بی دلیل هر دو خندیدیم و بعد از اندکی صحبت خوابیدیم و این چنین شب را تا صبح سر

کردیم.

-جنی، جنی پاشو...

با صدای سوفیا در جایم تکانی خوردم و چشمانم را باز کردم که با چهره حق به جانبش مواجه

شدم .

-جنی چرا اینطور نگام می‌کنی؟ چرا بیدار نمی‌شی؟ ساعت یازدهه!

خمیازه‌ای کشیدم.

-هوم...

-اه، پاشو دیگه دختر!
با سستی از جا برخاستم و دستی به موهای کوتاهم کشیدم.
-حیف این موهای خاکی و طلایی خوشرنگ که تو آتیش سوختن!
به این حرف سوفیا خندیدم.
-بی خیال، بیا بریم یه چیزی بخوریم.
از اتاق خارج شدیم و بعد از طی کردن پله‌ها به آشپزخانه رفتیم.
"خدا را شکر که مایکل رفته بود."
سوفیا روی صندلی نشست، من نیز قهوه درست کردم و روبه رویش نشستم.
-چیه سوفی؟ تو فکری!
لپ هایش را باد کرد و هوا را صورت فوت بیرون داد.
-دارم به این فکر می‌کنم که من و تو چقدر شبیه هم هستیم.
لبخند تلخی زد، چون سوفیا تمام افراد خانواده اش را در یک تصادف از دست داده بود. جرعه‌ای از قهوه ام را نوشیدم.
-زندگیه دیگه، زندگی من و توهم این شکلی شده.
زهر خندی کرد.
-دیگه دلم نمی‌خواد تو این شهر، یا اصلا تو این کشور و حتی تو این ایالت بمونم. دلم می‌خواد برم یه جای دور؛ شاید دلم می‌خواد بمیرم!
چشم غره‌ای به سوفیا رفتم.
-این چه حرفیه می‌زنی؟ دیگه زیادی فکر کردی. قهوه ات رو بخور تا بریم بیرون.
سرش را به نشانه مثبت تکان داد.
-باشه.
بعد از خوردن صبحانه به اتاقم رفتم، همان لباس‌های دیروز را پوشیدم و به همراه سوفیا از خانه خارج شدیم. قدم زنان تا سر کوچه رفتیم و سوار تاکسی شدیم. بعد از جای گرفتن در تاکسی و حرکت آن، سوفیا گفت:
-جنی این شیش تا نقطه‌ی وسط تتوی خورشید پشت دستت چیه؟
پوزخندی زد و به پشت دستم خیره شدم.
-این نقطه‌ها به مرگ و زندگی من وصل بودن. قبلا هفتتا بودن اما یکیشون رو پاک کردن.

از سکوت طولانی سوفیا به این نتیجه رسیدم که او فهمیده چه راز خطرناکی پشت این نقطه‌ها پنهان شده!

-چرا ساکت شدی سوفی؟

دست به سینه به صندلی تاکسی تکیه داد.

-تو منبع رازهای خطرناکی هستی. به جوری گفتمی که مرگ و زندگی ام وصل بودن که ترسیدم به کلمه دیگه حرف بزنم و نینجاها (لاک پشت‌های جنگجو در فیلم‌های کودک) از هوا بریزن رو سرمون و بکشنمون!

خنده‌ای کردم.

-پس بیشتر سوال نکن! چون ممکنه یه عده بدتر از نینجاها بریزن سرمون!

سوفیا نیز خنده کوتاهی کرد و تا مقصد دیگه گفتگویی بینمان صورت نگرفت. بعد از مدتی تاکسی از حرکت ایستاد. با یک نگاه متوجه شدم که گوشه پل گلدن گیت ایستاده است. کرایه را سوفیا پرداخت کرد و از ماشین پیاده شدیم.

با دیدن پل گلدن گیت که بر روی تنگه گلدن گیت احداث شده بود، نفس عمیقی کشیدم.

نسیمی که از سمت آب می‌آمد حتی در ساعت دو ظهر نیز آرام بخش بود!

-فکر نمی‌کردم اینقدر به اینجا علاقه داشته باشی!

لبخندی زدم.

-سوفی، واقعا نمی‌دونم چرا تا این حد به این پل و تنگه علاقه مندم!

به ستون نارنجی رنگ پل عظیم الجثه گلدن گیت تکیه دادیم.

-این پل سانفرانسیسکو رو به شمال کالیفرنیا متصل می‌کنه و همین طور که می‌بینی خیلی هم شلوغه، لقب طولانی ترین پل جهان رو هم داره. درضمن بیشترین آمار خودکشی جهان رو هم به خودش اختصاص داده!

پوزخندی زدم.

-سوفی الان چرا اینا رو به من گفتمی؟

نفس عمیقی کشیدم.

-تو فکر کن برای اطلاعات عمومیت گفتم.

-هه، بی خیال. پاشو بریم زیر پل کنار صخره‌های نزدیک آب بشینیم.

-باشه جنی، پاشو بریم.

قدم زنان در میان شلوغی نسبی به گوشه پل رفتیم، با طمأنینه از شیب طولانی پایین رفتیم و به آب رسیدیم. نسیم خنکی تمام وجودم را تازه کرد و تماما باعث آرامشم شد! روی صخره‌ای در نزدیکی آب نشستیم. پشت سرهم چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم ذهنم را خالی کنم. با لبخندی محو فارغ از سر و صدای ماشین‌هایی که از روی پل می‌گذشتند، نگاهم را به آب روان دوختم که با صدای سوفیا به خودم آمدم.

-جنی من برم دوتا ساندویچ بگیرم. معلومه که تو به تنهایی احتیاج داری! چیزی نگفتم و سوفیا رفت. لب گزیدم و روزهایی را به خاطر آوردم که به همراه بلا و بران روی این پل قدم می‌زدیم. آن روزها دلم می‌خواست که هرچه زودتر بگذرند و من از آن محیط منحوسی که کار می‌کردم، رهایی یابم.

با احساس بغضی که در حال دریدن گلویم بود، آب دهانم را قورت دادم، اما بغض لعنتی مهار نشد. قطرات اشک مسیر خودشان را روی صورتم پیدا کردند، باز هم کلمات در ذهنم جفت شدند و دو بیت شعر فارسی را تشکیل دادند...

دلی پر غصه دارم، ذهنی آشفته

در این دل، دنیایی ازغم‌ها شکفته

مرا مرگی فرا رسد کافیس

امان از عمرم که هنوز باقیست

عجیب بود که بعد از این همه مدت که با همه انگلیسی صحبت می‌کردم، اما باز شعر فارسی سرودن از خاطرم نرفته بود! افسوس که سوفیا مانند بلا فارسی بلد نبود!

-دختر دیگه نزدیکه تو آب نرفته غرق افکارت بشی!

با صدای سوفیا لبخندی به لب نشاندم و اشک‌هایم را پاک کردم.

-برگشتی سوفی؟

نگاه عاقل اندر سفی‌هی روانه ام کرد.

-نه، نرسیدم. هنوز تو راهم. [به دو ساندویچ در دستش اشاره کرد] اینا هم ساندویچ نیستن که! چوب بیسبال هستن!

خنده ای کردم.

-بسه شیرین زبونی؛ ساندویچ رو بده که خیلی گرسنمه!

بعد از خوردن ساندویچ‌ها سوفیا به شانه ام زد.

-هی جنی، اون مایکل نیست؟

به آن جایی که سوفیا اشاره کرد، نگاهی انداختم. تقریباً دویست متر دور تر از ما، نزدیک آب، مایکل و دو مرد دیگر حضور داشتند که دو بسته را جا به جا می‌کردند. من که می‌دانستم در آن بسته‌ها چیست و مطمئناً سوفیا نیز آنقدر باهوش بود که متوجه شود در آن بسته‌ها چیست!

-جنی...

با شرمندگی نگاهم را از سوفیا دزدیم.

-بله؟

-برای من این موضوع اصلاً مهم نیست؛ برای من فقط رفاقت با تو مهمه پس اینقدر خودت رو اذیت نکن. مطمئنم یه روزی می‌رسه که همه چیز رو بهم می‌گی!

لبخند غمگینی به لب نشاندم.

-سوفیا؛

با ناراحتی نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

-من تو زندگی فقط گناه کردم. نمی‌دونم وجود رفیقی مثل تو جبران کدوم خوبیم بوده!

خنده نمکینی کرد.

-بی خیال، پاشو بریم که قراره تا شب توی خیابون‌های سانفرانسیسکو قدم بزیم!

فصل دوم: آغاز یک فاجعه

فصل دوم

آغاز یک فاجعه

طبق معمول بعد از بردن مواد به محله چینی‌ها در حالیکه به سوفیا و اتفاقات اخیری که برایم افتاده بود، فکرمی کردم به سوی خانه روانه شدم. در راه برگشت به خانه به اتفاقات دو روز گذشته فکر کردم...

بعد از آن روزی که با سوفیا بیرون رفتیم، او برای یک دوره آموزشی دوازده روزه، از سانفرانسیسکو خارج شد، چون او هنوز دانشجوی پرستاری بود.

با اینکه یک روز از رفتنش می‌گذشت، دلتنگش بودم. شاید به این دلیل سوفیا برایم خیلی عزیز بود که او نیز مانند نرجس خواهرم بیست و یک سال سن داشت و دو سال از من کوچک تر بود. با یاد آوری نرجس که سال‌ها بود او را ندیده بودم، بغض کردم و تا خانه گریستم.

اشک هایم را پاک کردم، در تاریکی کوچه کلیدم را در آوردم و بعد از باز کردن در، وارد خانه شدم. خبری از مایکل نبود، نفس عمیقی کشیدم و خود را روی مبل رها کردم. با صدایی که از سوی آشپزخانه آمد، شوکه شدم!

از جا برخاستم و با صدایی بلند گفتم:

-کسی اونجاست؟

-نترس جنی، منم. قهوه می خوری برات بیارم؟

با شنیدن صدای مایکل نفس عمیقی کشیدم و باز خود را روی مبل رها کردم.

-آره، برای من هم قهوه بیار.

چندین دقیقه سپری شد و مایکل با دو فنجان قهوه از آشپزخانه بیرون آمد. فنجان قهوه را برداشتم و جرعه ای نوشیدم. مایکل روبه رویم نشست و ابرویی بالا انداخت.

-امروز چطور بود؟

پوزخندی زدم.

-ازاونی پیرس که فرستاده بودی دنبالم.

خندید.

-مطمئن باش از مرتبه بعد که بسته ببری کسی دنبالت نمیاد!

پوزخندی زدم.

-اون وقت این همه سخاوت تو از کجا اومده که حاضر می شی بسته چندین دلاریت رو بدون

هیچ تضمین به من بسپاری!

نگاه مرموزی حواله ام کرد.

-اونم به زودی می فهمی!

با احساس سرگیجه از جا برخاستم.

-هرکاری دلت می خواد بکن. من خیلی خسته ام، می رم بخوابم.

جرعه ای از قهوه اش را نوشید.

-به سلامت.

توان ایستادن روی پاهایم را نداشتم و مجددا روی مبل افتادم. چند نفس عمیق و پی در پی

کشیدم...

-وای خدای من.

مایکل خندید و در حالیکه جرعه دیگری از قهوه اش را می نوشید، گفت:
-نگران نباش. یه نفر خیلی مشتاق دیدارته. امشب میاد به دیدنت و حالت رو عالی می کنه!
توان تکان خوردن نداشتم و حالم اصلا خوب نبود. جز آه و ناله هیچ حرکتی انجام نمی دادم، حتی صدای در و بلند شدن مایکل برای اینکه در را باز کند، تغییری در حالت من ایجاد نکرد.
دختر بلند قامت سیاه پوستی که موهای مشکی رنگش را آفریقایی بافته بود، در جای قبلی مایکل نشست.

-اوه، پس جنی تویی؟

دست و پای بی جانم از یک طرف و سر دردم که لحظه به لحظه شدید تر می شد از طرف دیگر مرا آزار می داد. خستگی مفراطی تمام تنم را در بر گرفته بود و توان حرکت را از من باز می داشت.
دختر با خنده از کیفش سرنگی بیرون آورد و آن را پر از ماده ای عسلی رنگ کرد.
-کیتی، حواس جنیفر رو داشته باش. من امشب یک قرار کاری دارم.
کیتی با لبخند سری تکان داد.

-مایکل برو به کارت برس. من هستم!

با صدای در متوجه شدم که مایکل رفت. کیتی لب خند مضمئن کننده ای زد، از جا برخاست، به طرفم آمد و کنارم نشست. سعی کردم بلند شوم، اما نتوانستم!
-آه، لعنتیا با من چی کار کردین؟

جوابم را نداد و در عوض پولیور را از تنم بیرون آورد و آستین لباسم را بالا زد. تعداد محدودی از سلول های مغزم که کار می کردند، اعلام خطر کردند، اما نمی توانستم دست بی حسم را از دستش جدا کنم!

-آروم بگیر دختر، تکون بخوری رگت پاره می شه!

نوار پلاستیکی را دور بازویم پیچاند. با حس سوزش دستم، ناله کردم. کیتی مجددا لبخندی به لب نشانده.
-تموم شد!

احساس سرخوشی کردم، دهانم خشک شده بود و بدنم کوفته بود. از بی حسی ام کمی کاسته شده بود. حالم تقریبا خوب بود، تا به حال چنین حال خوشی را تجربه نکرده بودم!
داشتم از حال خوشم لذت می بردم که احساس کردم در حال بالا آوردن هستم، تا به خودم آمدم که به دستشویی بروم، در همان حالت نشسته بالا آوردم.

کیتی به نشانه تاسف نوچ نوچی کرد و در حالیکه با چند دستمال به سمت می آمد گفت:

-گند زدی که! اما عیبی نداره، تو بار اول عادیه!

کیتی برای آوردن لباس از پیشم رفت و با یک دست لباس برگشت. با کمکش لباس هایم را عوض کردم، با سرخوشی روی مبل دراز کشیدم و کم کم پلک هایم سنگین شد و در خواب فرو رفتم!

با حس سردرد چشمانم را باز کردم.

-آه...

محکم و پشت سر هم پلک زدم تا بهتر ببینم.

-جنی، تو که اینقدر ضعیف نبودی. لنگ ظهره و تو هنوز تو خوابی!

دیدم بهتر شد و توانستم چهره مایکل را که صحبت می کرد را ببینم. با نگاهی به اطرافم متوجه شدم که در اتاق خود و روی تخت هستم. با دیدن کیتی که به دیوار تکیه داده بود به یاد اتفاق های دیشب افتادم، چشمه اشکم جوشید.

-مایکل تو خیلی نامردی!

خواستم به طرف کیتی یورش بردارم که متوجه شدم، مرا به تخت بسته اند! بهت زده گفتم:

-ش... شما... شم... شما...

کیتی با همان لبخند مشمئز کننده، تکیه اش را از دیوار گرفت و به طرفم آمد.

-دختر، اینقدر به خودت فشار نیار. ما فقط به تو کمک می کنیم که گذشته مزخرفت رو که توی اون سازمان بودی، فراموش کنی و حالت فوق العاده خوب بشه!

حیرت کردم! "حتما دفتر خاطراتم را خواندند. چطور اینطور راحت از سازمان حرف می زدند؟ با شدت چشمانم را بستم. ای کاش بمیرم، این زندگی لعنتی تا کی ادامه دارد؟"

-جنی... جنی!

اما من پاسخی نداشتم که به مایکل بدهم. لحظه به لحظه گذشته نفرین شده ام را به خاطر آوردم. گذشته ای که یاد آوریش مانند یک زخم چرکین قدیمی است که سر باز می کند!

-مایکل؛ این دختر جواب نمی ده. بزار این سرنگ رو هم بهش بزنم!

با شنیدن صدای کیتی، گویی از ارتفاع هزار متری برجی به زمین افتادم و کاملاً متلاشی شدم. پلک هایم سنگین بودند، ترجیح دادم چشم هایم را باز نکنم و دقایقی با چشمان بسته احساسی مانند یک خلأ ذهنی و آرامش داشته باشم.

انگار بدم نمی آمد که از هجوم افکار آزار دهنده‌ای که سال‌ها بود، سوهان روحم شده بود برای دقایقی هم که شده خلاص شوم.

می دانستم این راه اشتباه است ولی نه توان مقاومت داشتم و نه راهی جز قبول. "گویی باید تن به تقدیری می دادم که خود در رقم خوردنش نقش مهمی نداشتم. باید تن به درد سوزن هایی می دادم که حالم را خوش و آینده ام را نابود می کردند! به راستی این مدت کوتاه سرخوشی ارزش این همه حقارت و بدبختی را داشت؟ چگونه افراد به خواست خود با آگاهی از عوارض آن تن به درد این سوزن‌های نفرین شده می دادند و در عوض لذتی موقت، خود و زندگیشان را تباه می کردند؟"

دستان ظریفی آستین لباسم را بالا زد. با حس سردی دستانش بر تنم رعشه افتاد.

-دختر، تکون نخور چون رگت پاره می شه و راهی جهنم می شی.

نمی دانم به امید چه به حرف کیتی گوش دادم تا زنده بمانم. سوزش دستم مرا به یاد درد سوزن تتوی الکسیس انداخت. مرا به یاد راه رفتن روی مسیر پر از سنگ ریزه‌ای انداخت که جریمه هر اشتباهم بود!

سوزن از دستم خارج شد و اندکی بعد من بودم سرخوشی که تمام غم هایم را برای مدتی به دست فراموشی می سپارد. فراموشی که لحظه به لحظه مرا به مرگ نزدیک تر می کرد! احساس می کردم دهانم خشک است و حالت تهوع دارم، اما آنقدر سرخوش بودم که به آن حالت‌ها توجه نکنم!

دوازده روز بعد

دوازده روز به همین منوال گذشت من در اتاقم محبوس ماندم. هر چند ساعت یکبار کیتی به سراغم می آمد و مرا وابسته به موادی می کرد که نمی دانستم چه بود. برای آب و غذا نیز خودشان می آمدند و برای دستشویی رفتن کیتی به دنبالم می آمد.

با صدای در اتاق لبخند بی جانی زدم. آری، از اینکه بازم مدتی سرخوش و بی خیال باشم، خوشحال شدم. به جای کیتی، مایکل سرنگ به دست وارد اتاق شد، اما این مرتبه به جای تزریق، دست‌ها و پاهایم را باز کرد و سرنگ را روی تخت انداخت.

-از امروز به بعد آزادی. خودت هم برای خودت تزریق می‌کنی و به کارت هم ادامه می‌دی.
مایکل به سمت در رفت که به محض رفتنش به سرعت سرنگ را برداشتم و آستینم را بالا زدم. مایکل قبل از خروج از اتاق از حرکت ایستاد و با پوزخند به طرفم برگشت.
-راستی، سوفیا دوستت امروز سراغت رو گرفت. گفتم رفتی بیرون و تا شب هم کار داری. خودت رو بساز تا جلوش ضایع نشی!

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و محض خروج مایکل، سرنگ را در رگ‌های برجسته دستم تزریق کردم و بازهم سرخوشی که لحظاتی ادامه داشت. بعد از مدتی توانستم از جا برخیزم و لباس‌هایم را عوض کنم.

از اتاق خارج شدم و پله‌ها را طی کردم، دلم نمی‌خواست به اینکه تا چه حد مفلوک شدم فکر کنم. با ورود به حال نگاهی به عقربه‌های ساعت که ساعت یک و نیم را نمایش می‌دادند متوجه شدم که ظهر است.

روی مبل دونفره کنار کیتی نشستم و یکی از دو فنجان قهوه روی میز را برداشتم. لبخند مایکل و کیتی نشان از آن بود که از این آرامش من خوشحال هستند. حال خود من هم خوش بود، اما افسوس که نمی‌دانستم این خوشی تیشه به ریشه جانم می‌زند!
کیتی دیگر فنجان قهوه را برداشت و لبخندی به لب نشانده.
-خوشحالم که خیلی زود به روال عادی زندگی برگشتی.
جرعه‌ای از قهوه ام را نوشیدم.

-تو کی هستی کیتی؟

مایکل که دست به سینه با پوزخند روبه رویمان نشست، گفت:
-کیتی همسر منه که این مدت برای کاری به واشینگتن رفته بود!
جفت ابروهایم بالا پرید، اما چیزی نگفتم.

بعد از صرف ناهار به همراه کیتی و مایکل از خانه بیرون زدم. فعلا به شدت نیازمند آنها بودم. چه از لحاظ مکان و پول و چه از لحاظ موادی که نمی‌دانستم چه بود و به آن اعتیاد پیدا کرده بودم!

با اندکی پرسش و پاسخ توانستم خانه‌ی سوفیا را که در یکی از آپارتمان‌های مرکز شهر بود، پیدا کنم. با دیدن آپارتمانی که نمای شیشه‌ای داشت، متوجه شدم که خانه سوفیا در آنجاست، سوفیا خیلی از نمای خانه اش تعریف می‌کرد.

زنگ طبقه‌ی هشت را فشردم. مثل اینکه از آیفون تصویری، مرا دیده بود که بدون پرسیدن در را باز کرد. وارد ساختمان شدم و بدون توجه به اطراف به سوی آسانسور رفتم و وارد شدم. بعد از فشردن دکمه طبقه هشت، آسانسور به حرکت درآمد و چندین ثانیه بعد ایستاد و از آن پیاده شدم.

دو در سفید روبه روی هم قرار داشتند. در واحد پانزده باز و قامت سوفیا که ساحلی آبی رنگی به تن داشت، نمایان شد. سوفیا با لبخند مرا در آغوش کشید.

-بی معرفت، چرا این مدت جواب تلفن هام رو نمی‌دادی؟
لبخند غمگینی زدم و محکم در آغوش فشردمش.

-شرایطم واقعا جور نبود!

از آغوشش بیرون آمدم، با اخم مشت‌ی به بازویم زد که بازوی سوراخ شده ام درد گرفت.
-آخ...

-جنی برای من ادای مظلومارو در نیار. مگه گرفتاریت چقدر بود که یه تلفن نمی‌تونستی جواب بدی!

چیزی نگفتم، او به داخل خانه اش اشاره کرد.
-بیا بریم تو.

وارد خانه کوچک سوفیا شدم. یک حال کوچک و یک آشپزخانه کوچک تر از آن با نمای سفید و مشکی. روی کاناپه سفید رنگ که جلوی ال سی دی مشکی رنگی قرار داشتند، نشستم. سوفیا با لبخند به آشپزخانه رفت و با دو فنجان قهوه برگشت.

-خب، حال می‌تونیم با هم صحبت کنیم.

کلاه کپم را برداشتم، روی میز عسلی گذاشتم و لبخندی به لب نشاندم.

-آره، حالا می‌تونیم صحبت کنیم.

بعد فنجان را برداشتم و جرعه‌ای نوشیدم.

-از سفرت بگو.

دسته‌ای از موهایش را پشت گوشش انداخت.

-خبر خاصی جز بیمار و پزشک و پرستار نیست!
خنده‌ی صدا داری کردم.
-چه توضیح کاملی!
با زبان لبش را خیس کرد.
-هنوزم نمی‌خوای از گرفتاری این دوازده روزت بگی؟
لبم را گزیدم.
-سوفیا بی خیال شو دیگه!
سکوت کرد و خودش را به قهوه خوردن مشغول کرد که این نشان از دلخوری اش بود. ترجیح دادم
از در شوخی وارد شوم، پس مشتی به بازویش زدم.
-هی، پاشو برو و سوغاتی‌های من رو بیار که خیلی منتظرم!
به صورت ناگهانی از جا برخاست و به طرف اتاقش رفت که در آن کنار آشپزخانه بود.
-وای جنی خوب شد گفتی...
وارد اتاق شد و ادامه صحبت هایش را نشنیدم. بعد از گذشت چند دقیقه با دو بسته کرم رنگ
برگشت و کنارم روی کاناپه دونفره نشست.
-اینم از سوغاتی‌های تو.
با لبخند بسته اول را باز کردم که در آن یک پالتو یشمی و شال و کلاه ست قرار داشت .
-سوفی واقعا ازت متشکرم. اینا خیلی قشنگن!
چشمکی زد و بسته دوم را به دستم داد.
-این یکی رو هم باز کن.
بسته دوم را که شبیه به یک قاب بود را باز کردم. با حیرت به طراحی که در قاب طلایی رنگی بود،
خیره شدم که ابعادش به اندازه‌ی یک کاغذ " آ.چهار " بود.
نقاشی چهره من بود که لباس مشکی رنگی به تن داشتم، رنگ مشکی لباسم در مشکی مطلق
پس زمینه غرق شده بود. دست راستم را که تتوی خورشید سیاه روی آن قرار داشت را کنار
صورتم قرار داده بودم. پوست سفیدم با پس زمینه و تتوی روی دستم تضاد عجیبی داشت .
چشمان قهوه‌ای روشنم می‌درخشیدند و این برایم جالب بود که در این طراحی سیاه و سفید، چرا
چشمانم قهوه‌ای بودند. ابروهای نامرتبم در نقاشی، مرتب بودند. این نیز برایم جالب بود که

موهایم مشخص نبود و در سیاهی زمینه محو شده بود. حتی خالی که در سمت چپ صورتم، در نزدیکی لبم قرار داشت را کشیده بود.

- غرق نشی یه وقت!

با صدای سوفیا به خود آمدم و هیجان زده گفتم:

- سوفی... سوفی واقعا ازت ممنونم این نقاشی واقعا عالیه! تو عکس من رو از کجا آوردی؟

- یکی از عکس هایی که روی گلدن گیت انداخته بودیم رو نشون دادم و عکس تتوت رو که قبلا گرفته بودم.

خنده‌ای از ته دل کردم و سوفیا را به آغوش کشیدم.

- مرسی، واقعا هدیه‌ی عالی بود!

- قابلیت رو نداشت رفیق.

شام را در کنار سوفیا ماندم، بعد از شام احساس کردم که حالم خوب نیست و باید برای تزریق به خانه برگردم. پوزخندی زدم از پشت میز غذاخوری دونفره سوفیا بلند شدم. مایکل کاری با من

کرده بود که مجبور بودم هر شب خود را به خانه برسانم!

- سوفی، من دیگه باید برم. همسر مایکل از سفر تازه برگشته. ازم خواسته که شب کمی با هم صحبت کنیم.

ابرویی بالا انداخت و با دستمال دور دهانش را تمیز کرد.

- اوه، چی می‌شنوم! مایکل زن داره؟

به سمت کاناپه رفتم، کلاه کپم را روی سر گذاشتم و هدایای سوفیا را برداشتم.

- آره. اسمش هم کیتیه.

سوفیا تا در خروجی بدرقه ام کرد. با تاکسی خود را به خانه رساندم، زیرا تحملم تمام شده بود و تمام وجودم موادی را طلب می‌کرد که نامش را نمی‌دانستم. به در خانه که رسیدم پشت سر هم

در زدم که کیتی با اخم هایی در هم، در را باز کرد.

- آروم تر. چند لحظه صبر کن تا در رو بازکنیم. راستی مگه خودت کلید...

کیتی را هل دادم و به سرعت وارد خانه شدم. مایکل روی مبل لم داده بود و سریال فرار از زندان را تماشا می‌کرد. جلوی تلویزیون ایستادم.

- مایکل، زود باش!

پوزخندی زد.

-زود باشم چی؟

نالیدم...

-زود باش اون کوفتی رو بهم بده!

با همان پوزخند سر جایش نشست.

-زیادی مواد مفت بهت دادم. وقتشه که در عوضش برام کار کنی. با این شرایط دیگه بپا هم

برات نمی‌زارم!

عضلاتم درد می‌کرد و احساس سرما می‌کردم. آب بینی ام را بالا کشیدم و با التماس گفتم:

-باشه، باشه هرکاری بگی می‌کنم؛ فقط زود باش اون کوفتی رو بده!

مایکل اشاره‌ای به کیتی که در حال رفتن به آشپزخانه بود.

-کیتی بهش بده. حالش خیلی خرابه!

بعد دراتمام حرفش خنده‌ای کرد که در آن حال خراب، برایم چندان مهم نبود!

کیتی مسیروش را عوض کرد، به اتاقشان رفت و با دست پر برگشت. با دیدن سرنگی که در دستش

بود، به طرفش یورش بردم و سرنگ را وحشیانه از دستش بیرون کشیدم.

فصل سوم: باید رفت

فصل سوم

باید رفت

-هی جنیفر. پاشو باید بری محله چینی‌ها.

خمیازه‌ای کشیدم و روی تختم نشستم.

-کیتی چرا اینقدر حرف می‌زنی؟ حالا یک ساعت دیرتر چی می‌شه؟

چشم غره‌ای روانه ام کرد و به سمت در رفت.

-تو ساعت یازده و نیم قرار داری، زود باش دیگه. الان ساعت هشته، تا آماده بشی و خودتو

بسازی و به اونجا برسونی طول می‌کشه.

کیتی از اتاق خارج شد سرنگی را که روی تختم گذاشته بود برداشتم و تزریق کردم. چشمانم را

بستم و برای چند ثانیه از حال خوشم لذت بردم. باز دهانم خشک شده بود.

از جا برخاستم و در کمد را باز کردم، لباس هایم را در آوردم و شلوار جین و پولیورم را پوشیدم. در کمد چشمم به دفتر زرد رنگم افتاد و بلندش کردم. جلوی آئینه ایستادم و موهای کوتاهم را شانه کردم، به قاب طراحی که کنار آئینه نصب کرده بود، خیره شدم و لبخند تلخی زدم. "زندگی ام مثل پس زمینه‌ی این طراحی تیره شده و سوفیا چه خوب آن را متوجه شده بود!" با تصمیمی ناگهانی دفتر را باز کردم و از داخل کیفم خودکاری برداشتم. دفتر را روی تخت گذاشتم و کنارش نشستم، صفحه‌ی تمیزی آوردم و شروع به نوشتن کردم... من، اسیر آزادی بودم که هر جا میل داشتم، می‌رفتم اما رأس ساعت باید با میل خود به قفس بر می‌گشتم.

زندگی ام سراسر آن نکبت بود، بوی گندش از صد کیلومتری نیز، حس می‌شد! چقدر سخت بود تحمل این زندگی. چقدر سخت بود که با دستان خود، زندگی ام را به آتش کشیده بودم! چقدر سخت بود تن دادن به تقدیر این چینی که در انتها به نابودی خود من ختم می‌شد!

دل داده ام به خاک

از هیچ ندارم باک

قلبی پر ز غم

راهی پر ز خم

جنگی تن به تن

این شد سهم من

دفتر را بستم و در کمد انداختمش. دیگر پنهان کردنش مهم نبود، زیرا مایکل و کیتی قبلا توانسته بودند آن را بخوانند، با اینکه من فارسی نوشته بودم! اتاق را به مقصد آشپزخانه ترک کردم. مایکل در خانه نبود. بعد از اینکه صبحانه را با کیتی خوردم، از آشپزخانه خارج شدیم، کیتی بسته مشکی رنگی به دستم داد. -این بسته رو ببر برای محله چینی ها، این دفعه یه پسر نوزده ساله چاق بسته رو ازت تحویل می‌گیره.

چشمانم را در حدقه چرخاندم و بسته را گرفتم.

-باشه فهمیدم.

با یاد آوری اینکه مایکل در خانه نیست، فرصت را مناسب دانستم تا در مورد نام موادی که به آن اعتیاد داشتم، سؤال کنم.

-کیتی...

به طرف گرامافون رفت و صفحه‌ای روی آن گذاشت و صدای موسیقی در خانه پیچید.

-سؤال دیگه ای داری؟

با زبان لبم را خیس کردم.

-آره، یه سوال دارم.

به طرفم آمد و روبه رویم ایستاد.

-هر سؤالی می‌خوای بپرس جز اینکه اسم اون مواد چیه!

به شدت جا خوردم. کیتی پوزخنده زد و به آشپزخانه رفت. با شانه‌هایی افتاده خانه را ترک کردم.

دیگر آن باغچه‌ای که دو طرف راه سنگی قرار داشت، برایم جذاب نبود!

با قدم‌هایی سست تا سر خیابان رفتم و مثل همیشه با هر وسیله نقلیه‌ای که گیرم آمد، خود را

به محله چینی‌ها رساندم. حوالی در ورودی محله، همان پسر چاقی را دیدم که کیتی گفته بود.

برای جلب توجه اش، نامحسوس دستی تکان دادم که متوجه شد و به طرفم آمد. با احتیاط

بسته‌ها را رد و بدل کردیم. اندکی احساس سرما می‌کردم و آب ریزش بینی داشتم.

پسر که پوست سفید کک و مکی و موهای بورش بارزترین خصوصیت‌های ظاهری اش بودند،

گفت:

-مثل اینکه توهم می‌زنی.

سرد درد خفیفم باعث شد اخم محوی به پیشانی بنشانم.

-این چیزا به تو مربوط نیست. کارت تموم شده! برو رد کارت!

پوزخندی زد و بدون خداحافظی رفت. آب بینی ام را بالا کشیدم و گوشه‌ی ام را از کیف در آوردم.

ساعت یازده بود!

با حالی نه چندان مساعد، خود را به خیابان رساندم و سوار تاکسی شدم. به محض حرکت

تاکسی سر دردم شدید تر شد، استخوان‌هایم در می‌کرد. با آستین پولیورم، بینی ام را پاک کردم.

راننده که مرد میانسالی بود، مدام از آینه مراقبم بود. پوزخندی زدم، خماری بد دردی بود. عطسه

ای کردم که راننده ترسید و ماشین را پارک کرد.

-خانم لطفا پیاده شوید، من سرویس یه مدرسه هستم و الان باید برم سراغ بچه‌ها.

با شدت پلک زدم و برای حساب کردن کرایه، دستم را داخل جیبم کردم که متوجه شدم پولی همراهم نیست. با خشونت لب گزیدم.

-جناب... من...

راننده به بیرون اشاره کرد.

-نمی‌خواه پول بدی. فقط پیاده شو!

حس کردم بخشی از وجودم خورد شد، بخشی از وجودم که نامش عزت نفس بود!

مسخره بود، مگر یک دختر تنها که اعتیاد هم داشت؛ چیزی از عزت نفس می‌دانست؟

از آن جایی که پول نداشتم. با پای پیاده شروع به حرکت کردم. حالم لحظه به لحظه بد تر می‌شد و قطعاً نمی‌توانستم خود را به خانه برسانم. از آن جایی که خانه سوفیا نزدیک تر بود، ترجیح دادم به آنجا بروم. شاید کاری از دستش بر آید!

به در آپارتمان سوفیا رسیدم. در ورودی باز بود، لخ لخ کنان خود را به آسانسور رساندم و سوار شدم. دکمه طبقه هشت را فشردم و به دیوار آسانسور تکیه دادم، برای لحظه ای زیر پایم خالی شد و کف آسانسور افتادم.

آسانسور در طبقه هشت ایستاد، اما من توان پیاده شدن نداشتم، فقط آه و ناله می‌کردم.

-خانم، شما از اهالی کدام طبقه اید؟

سرم را بالا آوردم، صاحب صدا مردی جوان با قدی متوسط بود. در آن حال خراب فقط نام سوفیا را توانستم بگویم.

-آها، شما از آشنای خانم ماکسیمیلین هستین. بزارید زنگ واحدشون رو بزنم.

چند دقیقه ای در همان حال ماندم که چهره آشفته سوفیا رو به رویم نمایان شد. با وحشت کنارم نشستم.

-جنی، جنیفر چرا اینقدر داغونی؟

-سو.. سوفیا... من... من...

سوفیا بازویم را گرفت.

-نمی‌خواه الان حرفی بزنی، فقط کمک کن تا ببرمت تو.

-با... باشه.

با کمک سوفیا وارد خانه اش شدم. سوفیا مرا به اتاقش برد و روی تختش مرا خواباند. از اتاق خارج شد و با لیوانی آب برگشت.

لیوانی آب را به خوردم داد و با استرس کنار تخت نشست.

-جنیفر، چیزی نمی‌خوای بهم بگی؟

آب بینی ام را بالا کشیدم و چشمانم را بستم.

-من، معتادم!

سوفیا چند لحظه‌ای سکوت کرد و بر خلاف انتظارم با لحنی آرام گفت:

-اعتیاد! به چه موادی؟

چشمه اشکم جوشید، چشمانم را باز کردم و به چشمان آبی سوفیا خیره شدم.

احتمالا قبلا شک کرده بود که معتاد شده ام.

-نمی‌دونم، نمی‌دونم سوفی... به خدا من نمی‌خواستم معتاد بشم!

لبخند غمگینی حواله ام کرد.

-تزریق می‌کنی یا می‌کشی؟

آب دهانم را قورت دادم و به سقف طوسی اتاق خیره شدم.

-تزریق...

-چه رنگیه ماده توی سرنگ؟

-عسلی یا شاید قهوه ای روشن.

-درست به رنگ چشما!

از درد استخوان، نفسم را در سینه حبس کردم که سوفیا ادامه داد...

-وقتی تزریق می‌کنی حالت چگونه؟

نفس حبس شده ام را رها کردم و با دست چپم، بازوی راستم را در همان حالت دراز کش، فشردم.

-یکی - دو دقیقه سرخوش می‌شم، دهنم خشک می‌شه و کمی خوابم میاد.

-نه!

با صدای وحشت زده سوفیا، نگاهم را از سقف گرفتم و به او خیره شدم.

-چی؟ سوفی چی می‌گی؟

با شدت چشمانش را بست و سرش را تکان داد.

-تو... جنی تو...

سر جایم نشستم و بازوهای سوفیا را گرفتم.

-سوفی، تورو خدا بگو اسم اون مواد چیه؟

سوفیا چشمانش را باز کرد و من در دریای ماتم گرفته نگاهش غرق شدم.

-حالت هایی که بعد از مصرفش داری، رنگ اون مواد و علائمی که الان داری فقط برای یک مواد می تونه باشه!

نالیدم:

-بگو... سوفیا بگو اون لعنتی چیه؟

-هروئین!

دستانم سست شد و بازویش را رها کردم. به صورت هیستریکی سرم را تکان می دادم.

-نه، نه امکان نداره.[با شدت چشمانم را بستم و فریاد زدم] نه امکان نداره، من به هروئین اعتیاد داشته باشم.

-جنی خواهش می کنم آرام باش.

چشمانم را باز کردم، مطمئن بودم حدقه چشمانم خیلی گشاد شده بود.

-آروم باشم؟ یعنی چی آرام باشم؟

آب دهانم را قورت دادم، چند نفس عمیق و پی در پی کشیدم. ناگاه فریاد زدم:

-یعنی چی آرام باشم؟ مگه می شه آرام باشم وقتی به اعتیاد آورترین مواد وابسته شدم!

قطرات اشک پشت سر هم از چشمم جای می شدند. از روی تخت بلند شدم که سرم گیج رفت و به زمین افتادم. هق هقم در اتاق می پیچید، گوش هایم سوت می کشیدند و صداهای نا مفهومی در سرم اگو می شد. با دست گوش هایم را گرفتم و چشمانم را با شدت بستم.

-خفه شین، خفه شین صداهای مزخرف، خفه شین صداهای لعنتی! از جون من چی می خواین؟ از جون من بد بختی که یه ذره خوشی تو دنیا ندیدم. از من مفلوکی که از بچگی درد کشیدم.[دستانم سست شد و گوش هایم را رها کردم] از من دل شکسته ای که مهران، عزیز ترین کسم من رو تنها گذاشت و رفت. از منی که...

دیگر نای صحبت نداشتم و صرفا ناله می کردم. سوفیا که مدت ها بود کنارم نشسته بود و اشک می ریخت، جسم بی جانم را در آغوش کشید.

-عزیز دلم، تورو خدا آرام باش. من همون موقع که برات آب آوردم به خونه تون زنگ زدم و یه زن جواب داد که فکر کنم کیتی بود. بهش گفتم حالت خرابه و اون گفت قرص هات رو نخوردی و الان با مایکل برات میارن.

با صدای در گویی جان گرفتم و از آغوش مهربان سوفیا فاصله گرفتم.

-سوفی، سوفی برو در باز کن. حتما مایکله!

سوفیا به سمت در خروجی اتاق رفت.

-سوفی، جووری وانمود کن که نمی دونی معتادم.

لبخند غمگینی زد.

-باشه.

به محض خروج سوفیا، در خود جمع شدم و لرزیدم. چند ثانیه بعد مایکل و کیتی وارد اتاق شدند. کیتی خطاب به مایکل گفت:

-تو برو بیرون و سر اون دختره رو گرم کن تا من جنیفر رو بسازم.

مایکل سری به نشانه مثبت تکان داد و از اتاق خارج شد. کیتی پولیورم را در آورد، آستین لباسم را بالا داد و بازهم همان روند همیشگی اتفاق افتاد!

حالم تقریبا خوب شده بود، با صدای در کیتی سرنگ خالی را در کیفش انداخت، سرنگ دیگری را در جیب پولیورم گذاشت و گفت:

-تا فردا همینجا بمون. منو مایکل باید برای یه معامله بریم خارج شهر، توهمین جا بمون.

سوفیا وارد اتاق شد، لبخند تصنعی زد.

-خانم کیتی، مایکل گفت "اگر قرص های جنی رو بهش دادین، برین پایین دم در منتظرتونه." هرچند من دلم می خواست ناهار اینجا بمونید.

کیتی متقابلا لبخندی زد و به سمت دراتاق رفت.

-ممنون عزیزم. اما من و مایک برای عصر یه کاری داریم.

سوفیا و کیتی از اتاق خارج شدند و من ادامه صحبت هایشان را نشنیدم. نفس عمیقی کشیدم، روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. سوفیا با شانه هایی افتاده وارد اتاق شد.

-سوفی...

گوشه تخت نشست، آستین لباسم را بالا داد و کبودی های روی دستم را لمس کرد.

-بله عزیزم.

آب دهانم را قورت دادم.

-یادته که می گفتمی دلت می خواد این شهر و ایالت رو ترک کنی؟

خودش را روی تخت یک نفره جا کرد و کنارم دراز کشید.

-آره، یادمه...

-من می‌خوام به ایران برگردم. توهم با من بیا!

سوفیا چند لحظه‌ای سکوت کرد.

-آره، منم باهات میام.

جدا از اینکه خیلی زود قبول کرد، جا خوردم.

-جدی می‌گی سوفی؟

با افسوس نفس عمیقی کشید.

-اوهوم، یه خونه بزرگ قدیمی تو یکی از محله‌هایی پایین شهر دارم. بعد از مرگ خانوادم اون

خونه رو اجاره دادم و خودم اینجارو اجاره کردم. اونو می‌فروشم و باهم می‌ریم به کشور تو! من

خیلی چیزا از ایران شنیدم و دلم می‌خواد ببینمش.

از شدت تعجب به صورت ناگهانی روی تخت نشستم.

-سوفی... سوفی... سوفیا!

سوفیا روی تخت نشست و با خنده گفت:

-چرا اینقدر شوکه شدی؟ بابا من که کسی رو تو سانفرانسیسکو ندارم که پیشش بمونم. از

اونجایی که خیلی هم به تو وابسته ام، دلم می‌خواد باتو بیام. ادامه درسم تو ایران می‌خونم.

سپس سوفیا مرا در آغوش کشید و زیر گوشم زمزمه کرد:

-وقتی رفتیم ایران، اون وقت تو هم ترک می‌کنی.

اشک هایم جاری شدند، قلبم می‌سوخت. این همه محبت سوفیا برایم غریب بود. برای منی که

تمام عمر بد بختی کشیده بودم، سوفیا مثل یک هدیه بود.

-تو... تو خیلی خوبی!

هق هقم اوج گرفت، دیگر نتوانستم صحبت کنم، فقط سوفیا را در آغوشم محکم تر فشردم.

-جنی، فقط یه سوال. تو شناسنامه داری؟

مقطع گفتم:

-آ... آره.

-خوبه، خیلی خوبه، شناسنامه ات رو برام بیار تا کارای ویزا و این جور چیزا رو درست کنم. حالا

پاشو بریم غذا بخوریم، ساعت سه است!

بعد از خوردن غذا از خانه بیرون رفتیم و تا غروب در خیابان‌ها قدم زدیم. هوا تاریک شده بود که تصمیم گرفتیم به خانه برگردیم. سر خیابان از تاکسی پیاده شدیم تا ما بقی مسیر را تا خانه سوفیا پیاده طی کنیم.

-جنی، حالت خوبه؟

به سایه ام که به دلیل نور چراغ‌های برق تشکیل شده بود، خیره شدم.

-فعلا خوبم، اما باید تا یه ساعته دیگه تزریق کنم.

شانه به شانه هم قدم می‌زدیم.

-خوبه، تا خونه چیزی نمونده!

سوفیا با دیدن سوپرمارکتی در آن سوی خیابان بود، گفت:

-جنی بیا بریم اونجا، کمی خرید دارم.

به دیوار تکیه دادم.

-خسته ام؛ تو برو من همین جا وایسام.

سرش را به نشانه مثبت تکان داد و به آن سوی خیابان رفت. نفس عمیقی کشیدم و تکیه ام را از دیوار گرفتم. چند قدمی جلو رفتم که به کوچه‌ای تاریک و خلوت رسیدم. خواستم به جای اولم برگردم که دستی جلوی دهانم را گرفت و مرا به داخل کوچه کشید.

ضربان قلبم تند شد. سعی کردم خود را نجات دهم، اما نیروی بدنی شخص خیلی زیاد بود.

فرد نا شناس مرا به دیوار خلوت کوچه کوبید و دست و پاهایم را مهار کرد. صورتش را پوشانده بود فقط چشمان سبز رنگش مشخص بود.

وحشت زده به چشمانش خیره شدم. با شنیدن صدایش که فارسی صحبت می‌کرد، گویی قلبم از حرکت ایستاد.

-اوس، چرا اینقدر وحشی بازی در میاری؟ منم...

.
.
.
.
.
.

خورشید سیاه، ادامه دارد....